



۲۰۱۳/۰۹/۲۷

گلنار نیازی کوهی

در انتهای آن شب بخش اول

با بی حوصلگی چندین بار چشمانش را باز و بسته نمود. اولین چیزی که حس اش آزار دهنده بود، بوی بد و زنده اتاق بود. بویی مانند گندیده شدن چیزی به مشام می رسید که بوی پشم حیوانات نیز با آن مخلوط شده بود. چند دقیقه گذشت، تا چشمان نرگس با فضای نیمه تاریک اتاق عادت گرفت. در اطراف خود نظر گذرا انداخت، شروع نمود به فریاد زدن. با صدای بلند فریاد می زد. همه انرژی اش را بخاطر فریاد زدن و گریستن استفاده می کرد. او به تکرار می گفت:

مادر! مادر جان! من کجا هستم؟ بیا مرا با خود ببر! پدر جان، پدر! مرا چرا اینجا آوردند؟ معروف کمک کن! با دل پر درد مملو با ترس و دلهره ناله کنان می گریست. با مشت به دروازه و دیوار می کوبید. صدا میزد:

اینجا کسی است دروازه را باز کند؟ با ناخن دیوار را می خراشید، می خواست خود را تا بالا نزدیک سوراخ های دیوار برساند، بیرون را ببیند، تا بفهمد که کجا است؟

او بی خبر از اینکه فرسنگ ها از خانه و فامیل خود دور شده، و این دوری و جدایی او از والدین و معروف شاید برای همیشه است؟! وقتی دید سعی بی فایده می نماید، و در هیچ حالت دستش به آن سوراخ های بالا نمی رسد، متوجه اطراف خود شد. می خواست چیزی را بیابد تا در زیر پا هایش گذاشته خود را تا بالا نزدیک سوراخ های دیوار برساند.

در گوشه اتاق بالای فرش کهنه و چرک که در گوشه و کناره های آن لکه های سیاه آشکارا هویدا بود. چیزی شبیه رخت خواب که بشکل نامنظم در گوشه پرتاب نموده باشند، دیده می شد.

نرگس چند لحظه با دقت بسوی آن نگاه کرد. بعداً در حالیکه لرزش پا هایش آشکارا دیده می شد به طرف رخت خواب رفت، تا آن را با خود کنار دیوار بیاورد، از طریق یگانه راه دیدگاه بیرونی موقعیت خود را تشخیص نماید. وقتی دست دراز نمود، دستش نرسیده صدایی را شنید که می گفت:

دستت آنجا نمیرسد!

نرگس وحشتزده اطراف خود را نظر انداخت. در فضای نیمه تاریک اتاق شنیدن آن صدا برایش ترسناک بود. در حالیکه سرا پایش از ترس و وحشت می لرزید و زبانش از ترس به لکنت افتاده بود. نمی دانست این صدای کی و از کجا بود؟

لیلا از بین لحاف کهنه و شاریده سر بلند نمود، و بجایش نشست.

نرگس فریادی از ترس بلند نموده چند قدم به عقب برگشت. او حیرت زده، بدون وقفه می پرسید: تو کی هستی؟ تو کی هستی؟

لیلا با بی حوصلگی گفت: من لیلا هستم. نترس من انسان هستم! مثل تو یک دختر! دختر کوچکی که راهش را گم کرده. طفلی اسیر در گوشه این زندان!

نرگس نزدیک لیلا رفت در پهلویش نشست و گفت:

من نرگس هستم. من باید بخانه ام بروم. تو می توانی مرا کمک کنی؟ نمی دانم ساعت چند است؟ چرا مرا در این خانه کثیف و تاریک قفل کردند؟ نرگس هنوز به مفهوم حرف های لیلا پی نبرده بود. حتی فکر نکرد که چند لحظه قبل لیلا برایش چی گفت؟

لیلا با رنگ زرد و لبان خشکیده، چشمان گود شبیه طفل بیمار بود، بیماری که به مداوای فوری ضرورت دارد خیلی آهسته حرف می زد. توانایی بلند حرف زدن برایش نمانده بود. گاهی سرش را می خارید، گاهی پاهایش را و گاهی کمر، گردن، بازو.....

لیلا پرسید: ترا چگونه اینجا آوردند؟

نرگس در حالیکه پا هایش را میخارید، گفت: نمیدانم؟! لیلا با حالت حیرت به او نگاه کرده، تکرار نمود چطور نمی دانی؟ پس خواب بودی که آمدی اینجا؟ نرگس که لب هایش می لرزید، هوای گریه داشت، با ناراحتی جواب داد: نمی دانم! آن دو نفر شکیب و سلیم که پدرم برای شان گفته که مرا بخانه ما برسانند، اینجا آوردند. لیلا پرسید: تو شکیب و سلیم را می شناختی؟ قبلاً دیده بودی؟ نرگس جوابداد: نه! این اولین بار بود که دیدم. لیلا گفت: اگر نمی شناختی چرا قبول کردی که با آنها اینجا بیایی؟ نرگس جواب داد: من هرگز نمی خواستم اینجا بیایم. من این خانه کثیف را که بلد نبودم. من می خواستم بخانه ام بروم. آنها برایم دروغ گفتند که، مرا به خانه خود ما می برند، اینجا آوردند. نرگس بدون توجه به عکس العمل لیلا بحرف هایش ادامه داد، حالا چطور بیرون شوم؟ بخانه ام بروم؟ با عجله بطرف دروازه که یگانه راه بیرون رفتن ازین سیاه چال بدبختی بود، رفت. با تمام قوایی که داشت بدروازه فشار آورد که باز شود. ولی موفق نشد. چند لگد محکم به دروازه زد. با صدای بلند شروع به ناله و زاری و گریستن نمود.

لیلا ساکت بود. مژگانش بی اراده بالای هم گذاشته میشد. بدون کدام حرفی سرش را دوباره به زمین نهاد. مانند جسم بیجان بیحرکت در جایش میخکوب گردید.

نرگس تا توانست گریست. خود را دیوانه وار به در و دیوار کوبید. کمک خواست، فریاد زد، خواهش نمود، ولی هیچ جوابی نشنید. بالاخره احساس خستگی نمود. در کنج اتاق نشست به دیوار تکیه داد، در حالیکه دست و پایش را می خارید، با سکوت کامل حتی نفس اش را بند نموده بود. به فضای خارج از اتاق گوش داد. متوجه شد هیچ صدایی از بیرون بگوش نمی رسید. حتی صدای پرنده ای!

ترسید، از سکوت،

از تنهایی!

از گم شدن در بین تاریکی ها؛

از مردن و پوسیدن در آن اتاق کثیف، حس کرد حتی اکسیجن برای تنفس هر لحظه کم می شود! چندین بار پی هم مژه زد، کاملاً ساکت بدون اندک حرکت، نفس را در سینه حبس نمود، در ذهن خود فشار آورد که کجا است؟ نتوانست تشخیص بدهد، ناگهان با صدای که لرزش ترس محسوس می شد، صدا زد؛ لیلا، لیلا ما کجا هستیم؟

لیلا مانند خزنده از زیر لحاف گندیده بیرون خزید. از جایش برخاست، با قدم های لرزان بطرف نرگس آمد. نرگس نگاهش را بسوی او چرخاند. با تعجب دید که، لیلا خیلی کوچکتر از او است.

لیلا مثلی که بروی زمین پرتاب شده باشد، پیش پا های نرگس افتاد.

نرگس مانند آهوی رمیده، با صدای افتادن لیلا از جا پرید، چند قدم از او فاصله گرفت. نرگس از هیكل ضعيف ليلا ترسيده بود. مو های لیلا مانند جنگل وحشی درهم پیچیده و نا مرتب بهر سو سر کشیده بود.

لیلا روی زمین رو بروی نرگس نشسته بود. با چشمان اشک آلود. از کناره های چشمانش به وضاحت دیده می شد که چندین روز می شود روی اش را نشسته است. بصورت نرگس دقیق نگاه می کرد. بسوی او دست دراز نمود. ولی دستش به نرگس نرسید. مهربانانه صدا زد؛ بیا نزدیک من می خواهم برایت چیزی بگویم!

نرگس با تردید بسوی او نگاه میکرد. با دو دلی بطرف لیلا گام برداشت. بعد از چند قدم متوقف شد.

د پانو شمیره: له ۲ تر ۶

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپکنی د لیکنيزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکې په خیر و لولئ

لیلا جسم نحیفش را بسوی او کشاند، دست دراز نمود دستش به زانوی نرگس رسید. پای نرگس را بخاطر نشستن به طرف پایین فشار داده گفت: این قدر گریه و نا آرامی فایده ای ندارد! روز اول چون حوصله داری عادی است که باید بیقراری و گریه و زاری کنی، ولی مثل من خسته می شوی! حوصله برای هیچ چیز نمی داشته باشی!

نرگس بدقت به حرف های او گوش می داد. در فضای اتاقی که همه چیزش کثیف و منهوس بود، نرگس در واقعیت جسم معصوم با قلب پاک را یافت.

لیلا ادامه داد؛ این ها خیلی ظالم هستند. از وقتیکه مرا اینجا آوردند، فقط یکبار برایم نان دادند و یکبار هم اجازه دادند تا بخاطر رفع حاجت بیرون بروم.

نرگس مثلیکه حرف دلش را لیلا خوانده بود، با عجله گفت: همین حالا من ضرورت دارم، باید بیرون بخاطر رفع حاجت بروم!

لیلا گفت: نمی توانی بیرون بروی! تو هنوز متوجه نشدی که اینجا چقدر بوی می دهد؟ بخاطری که من اینجا ادرار نمودم. شاید هم قبل از من کسان دیگری نیز اینجا مثل ما در بند بودند، و رفع حاجت نمودند. با انگشت گوشه اتاق را که خودش آنجا ادرار نموده بود، به نرگس نشان داده گفت: برو آنجا ادرار کن!! راهی برای بیرون رفتن وجود ندارد! مجبور هستیم. لیلا قطره اشکی را که از گوشه چشمش به آهستگی بروی رخسارش می لغزید با پشت دست پاک نمود. چند لحظه بین هر دوی شان سکوت حکمفرما بود.

نرگس با لحن اندک خشم آلود از لیلا پرسید: ترا چگونه اینجا آوردند؟

لیلا مثلیکه همه چیز یادش رفته، از گذشته زندگی اش هیچ چیزی بخاطر نداشته باشد، نگاهش به نقطه ای میخکوب گردید. به فکر فرو رفت. بدنیایی گذشته ها و خیالاتش برگشت. وجود ظاهری خود را فراموش نمود. غرق باطن خود گردید. هرگز تصور نمی رفت کودکی به سن و سال لیلا آنقدر عمیق فکر کند. با یک سوال ساده نرگس تمام گذشته های خوب و یا بد زندگی اش تصویر به آینه چشمانش گردند و او محو تماشایش شود.

نرگس دوباره پرسید: چند روز می شود تو اینجا هستی؟

لیلا از گذشته ها به دنیایی حال برگشت. با دست به شدت سرش را خارید، و بعد شانه هایش را، در حالیکه یکی بعد دیگر همه اعضای بدنش را می خارید جواب داد: نمی دانم! بعد از چند لحظه مکث....!! دو یا سه روز.

درین دو یا سه روز هیچکس دروازه را باز نکرده؟

لیلا با لحن نسبتاً تند گفت: گفتم که یکبار برایم نان آوردند!

نرگس پرسید: کی آورد؟

لیلا جوابداد: نمی شناسم! دو نفر که پوز هایشان بسته بود. اولاً مرا بیرون بردند. اگر به تشناب ضرورت داشته باشم، بخاطر رفع حاجت!؟

نرگس با وارخطایی پرسید: تشناب در همین نزدیکی ها بود، یا دور؟ چرا فرار نکردی؟

لیلا جواب داد: کمی دور تر از اینجا. یک چهار دیواری کهنه و قدیمی که در حال فرو ریختن بود. آنجا بردند و هر دوی شان همانجا پهلوی دیوار ایستادند تا من برگردم. فاصله بین من و آنها از دو متر بیشتر نبود. من چگونه می توانستم فرار کنم. اول به این فکر افتادم داد و فریاد نمایم تا کسی به کمک بیاید. ولی اطراف خود را که نظر انداختم، پیشروی این خانه دیوار بسیار بلند دارد. نمی توانیم بفهمیم که آن طرف دیوار خانه ای هم است یا نه؟

نرگس با قاطعیت از لیلا خواست: بیا یک کاری کنیم! دروازه را باز نموده فرار نمایم!

لیلا پرسید: مگر چگونه؟

نرگس گفت: هردوی ما یکجایی فشار می آوریم شاید دروازه را باز نموده بتوانیم! لیلا لرزان از جایش برخاست. می خواست نرگس را همراهی نماید. هردو دقیقی دروازه را بطرف جلو فشار می دادند. نرگس با تمام انرژی می کوشید تا راهی برای فرار پیدا نماید. ولی تلاش او بی فایده بود. نتیجه ای تلاش آنها جز صدای غرچ غرچ دروازه چیزی دیگری نبود. نرگس با غضب چند لگد به دروازه کوبید. با خشم فریاد زد: بیشرف ها چرا ما را اینجا قید کردید؟! او سگ های حرام خوار! او پست های بی وجدان! چند لحظه ساکت می ماند. دو باره آغاز می کند ولی اینبار با عجز و زاری. مادر می خواهم بیرون بروم!!

مادر به تو ضرورت دارم! مادر مرا بیرون ببر! مادر صدایم را می شنوی؟! من می خواهم تشناب بروم.

لیلا خستگی شدید احساس می کند، در گوشه ای می نشیند. به حرف های نرگس گوش می دهد. چند لحظه بعد فقط جنبیدن لب های نرگس را می بیند، چشمانش راه می کشد و آهسته با خود می گوید: اگر از اینجا فرار کنم کجا بروم؟ اگر پدر اندرم باز مرا ببیند لت و کوب خواهد نمود. بار دوم خواهد فروخت. لیلا با صدای ادرار نمودن نرگس از فکر فرار و دوباره به دام افتادن بیرون آمد. با گوشه چشم به نرگس نگاه کرد. دید که نرگس می کوشد با گوشه دامن بدنش را از دیدگاه لیلا پنهان نماید.

نرگس از ادرار نمودن فارغ شد. دوباره به جای اولی اش کنار لیلا برگشت. از زیر چشم به گوشه اتاق جاییکه شاشیده بود نظر انداخت. نگاهش به اطراف اتاق چرخید تا اینکه به چهره لیلا گردش نگاهش متوقف گردید. دید که لیلا سرش را پایین انداخته نگاهش در نقطه ای متوقف است. دست روی شانه لیلا گذاشت ولی با عجله دستش را از روی شانه لیلا برداشته گفت: او! میبخشی، دست هایم کثیف است! دستهایم را باید بشویم! چند ثانیه منتظر جواب لیلا باقی ماند.

لیلا هنوز هم خاموش بود. فقط نگاهش را از نقطه متوقف شده برداشته، به آهستگی شروع به مژه زدن نمود.

نرگس دوباره با صدای نرم گفت: من بسیار می ترسم، نمی دانم کی پدرم دنبالم می آید! او حتماً می آید! شاید پدر تو هم دنبال تو بیاید! اگر تو را پیدا کند خوش می شوی؟ همانگونه نرگس بدون شنیدن جواب، سوالاتش را یکی پی دیگر می پرسید. او ادامه داد، تو بخاطر پدر و مادرت دللتنگ نیستی؟ لیلا خاموش ماند.

نرگس دوباره پرسید: خانه و فامیل ات کجا است؟

لیلا جوابداد: نمی دانم.

نرگس، بیچاره آدرس خانه ات را نمی فهمی! چقدر زود یادت رفته؟!

لیلا بعد از مکث کوتاه!! والدینی که فرزندش را بفروشد تو بحیث فامیل قبول میکنی!؟

نرگس بدون توجه به بقیه حرف های لیلا گفت: پس ترا پدر و مادرت فروخته؟

لیلا گفت: نه من پدر ندارم. سه ساله بودم یادم نیست که او چگونه یک انسان بود فقط از روی عکس و قصه های مادرم فهمیدم که من کسی را به نام پدر که بمن محبت بی پایان داشت روزگار کوتاهی در کنار داشتیم. پدرم در اثر اثابت با ماین کشته شد. بعد از مرگ او از زمانیکه خود را شناختم با فقر و ناداری جان فرسا سپری نمودیم. از روی مجبوری مادرم به خانه مردم بخاطر یک لقمه نان کار می کرد. صبح ها در هوای سرد و یخبندان از خانه بیرون می رفت و من همیشه در هر حالت در کنار و همراهی مادرم بودم. او گاهی از شدت نا امیدی خشمگین می شد ولی خیلی زود محبت مادرانه اش او را وامیداشت تا مرا به آغوش بگیرد. لب های خشکیده و کبود شده اش را با فشار می گشود، تا دندان های صدف گونه اش نمایان گردد، تا بمن بنمایاند که لبخند می زند. بوسه به گونه های من می زد و دست بر سرم می کشید. من در آن لحظه با تمام وجود حس می کردم که مادرم تمام هستی و دنیای من است. دست پر مهرش را عاشقانه در دستم می فشردم.

لیلا به اطرافش نظر انداخت، با نگاه چیزی را در اطراف خود جست و جو نمود. چند لحظه مکث نمود. به دیوار تکیه زد. چشمان سیاه و کوچک اش اشک آلود شد. و ادامه داد:

مادرم در جست و جوی کار بود. فقط می خواست بخاطر سیر نمودن من و خودش و پوشاندن تن ما محتاج کسی نباشد. خودش می فهمید که کار خوب برایش میسر نخواهد بود، چون سواد کافی نداشت. ولی اگر به حیث خدمه هم

کار در خانه کسی پیدا کند راضی بود. تا اینکه مادرم بخانه شاه فاروق که قبلاً هفته دو بار بخاطر لباسشویی می رفت، در مقابل معاش ماهانه بحیث خدمه به کار شروع نمود. در خانه آنها رفت و آمد زیاد و دعوت های پیاپی ادامه داشت. مادرم صبح زود از خواب برمیخاست، تا زود تر آماده رفتن به خانه شاه فاروق گردد. قبل از طلوع آفتاب ما راه می افتادیم، من دست در دست مادرم همقدم با او راه می رفتم. در طول راه گاهی متوجه رهگذران بودم به طرز راه رفتن های آنها به لباس های آنها و گاهی صدای ترق ترق کفش هایم مثل صدای موزیک برای منظم قدم برداشتن ام بود، ذهن مرا مشغول می نمود. این باعث می شد بعضاً از مادرم یک قدم عقب تر بمانم. خانه شاه فاروق مادرم مستقیم به آشپزخانه بخاطر آماده ساختن صبحانه می رفت. وقتیکه من در گوشه آشپزخانه نظاره گر تنظیم کار های مادرم بودم چشمانم سنگینی می کرد، احساس خستگی میکردم. زیرا ما راه طولانی را پیموده می پیومدیم. بعد از صرف صبحانه مادرم باید همه اتاق ها را جاروب و پاک می کرد. من همچنان در همه جا دنبال او بودم. به خانه شاه فاروق واقعاً ما خود را خوب حس می کردیم. به من و مادرم خود شاه فاروق و خانمش توجه زیاد داشت. آنها یک دختر به اسم زیبا داشتند که، پدر و مادرش او را بسیار زیاد دوست داشتند. زیبا یگانه دختر این فامیل بود. پدر و مادرش تا نهایت درجه کوشش می نمودند تا هر خواهش زیبا را برآورده سازند. لباس هایش را که برای زیبا کوچک شده بود بمن می دادند، مرا نوقزده می کرد. حس می کردم بهترین تحفه دنیا را بمن داده اند. زیبا دخترک مقبول و مهربان بود. چون پدرش او را بسیار دوست داشت، بنام زیبا گلی صدا می زد. وقتی عصر ها پدرش به خانه برمیگشت، زیبا را در آغوش می گرفت، نوازش می داد. من تقریباً روز ها بعد از برگشت زیبا از مکتب، در هر گوشه و کنار خانه با او یکجا بودم. (بودن با زیبا یگانه وقت فراموش نمودن مادرم بود که دیگر دنبالش نمی رفتم) تا وقتی که در خانه آنها بودم لحظه تنهائیش نمی گذاشتم، با هم خیلی صمیمی بودیم. وقتی با زیبا می بودم حس نمی کردم که او دختر صاحب خانه و من دختر خدمه آن خانه هستم. او می خواست با من مثل یک دوست خوب باشد. عصر ها که پدرش بخانه برمی گشت زیبا را در آغوش می گرفت، نوازش می داد. با خود هر روز یک تحفه برای زیبا داشت. بعضاً زیبا از بازیچه های سابقه اش که برایش بازی با آنها جالب نبود برایم می داد. بعد از آشنایی با زیبا من در خانه ام بازیچه داشتم. می توانستم مثل دیگر اطفال بخانه خودم نیز با بازیچه ها بازی کنم. لباس هایی را که زیبا نمی پسندید برای من می داد، که این لباس ها مزین بخش بدن ضعیف من بود. همچنان با این لباس ها خود را بهتر از همه احساس می کردم.

تاریخ دهم عقرب سالگره تولد زیبا بود. در این روز والدین زیبا میخواستند دهمین سالگرد وی را تجلیل نمایند. سالهای قبل فقط با اعضای فامیل زیبا سالگره اش را تجلیل مینمود، ولی اینبار از دوستان، همصنفی های زیبا و بعضی دوستان والدینش نیز دعوت بعمل آمده بود. محفل مجلل برپا شده بود. اطفال اطراف زیبا را حلقه زده بودند. من نیز شامل این اطفال بودم. از اینکه هیچ ممانعت در بودن من در کنار زیبا وجود نداشت خیلی خوشحال بودم. کیک و شربینی را هرکس آزادانه میتوانست بخورد. من چندین بار از شربینی گرفتم، اینکه کسی چیزی نگفت به شادی ام افزود. مادرم مشغول پذیرایی از مهمان ها بود. هر باری که به سالون با پنتوس گیلاسهای نوشابه و چای می آمد، به بهانه ای از کنارم میگذاشت و آهسته تأکید مینمود که به هر چیز دست دراز نکنم و گر نه مادر زیبا قهر خواهد شد. این حرفهای مادرم باعث شده بود که، من هر لحظه از گوشه چشم متوجه مادر زیبا باشم. در جمع مهمان ها دوستان پدر زیبا نیز شامل بودند. مردها و زنها در یک سالون نشسته بودند. همه آزادانه باهم صحبت میکردند، می خندیدند. من در این محفل با دو دختر بزرگتر از خودم نیز آشنا شدم. که نام های شان مقدم و شوکت بود. اولین بار که اسم های شان را پرسیدم، فکر کردم که شوکت پسر است. هم اسمش پسرانه بود و هم لباس هایش. پرسیدم چرا لباس های پسرانه پوشیده؟ جوابی به این سوال من نداد. و من هم بیشتر دنبال این موضوع نرفتم. مصروف بازی با اطفال و غرق تماشای تحفه هایی که به زیبا می دادند شده بودم. با خود فکر می کردم شاید زیبا از این تحفه ها یکی را بمن بدهد! در همین اثنا پدر زیبا با دو مرد دیگر که من چند بار دیگر نیز در خانه آنها این مرد ها را با پدر زیبا دیده بودم، داخل سالون پذیرایی شدند. حالت پدر زیبا و دوستانش عادی نمی نمود. پدر زیبا بار بار اسم دوستش را که بروت های خیلی درشت داشت، تکرار می نمود. اسم دوستش عثمان خان بود. بروت های درشت این مرد توجه مرا بخود جلب نمود. درحالیکه دستم را روی لب هایم گرفته بودم، نزدیک مقدم و شوکت رفتم. با انگشت خود در حالیکه بروت های عثمان خان را نشان می دادم، مسخره کنان می خندیدم. ولی ناگهان دیدم که هر دو قهر شدند. در ابتدا علتش را نفهمیدم ولی وقتی شوکت فریاد زنان گفت که عثمان خان پدر اوست خیلی ترسیده بودم. از شدت ترس شروع به گریستن نمودم. مادرم صدایم را شنیده دوان دوان آمد تا مرا

خاموش سازد که باعث قهر پدر زیبا نشود. مادرم دستم را گرفته کشان کشان از سالون بیرون برد. من به دنبال مادرم رفتم. چند لحظه بعد شوکت و مقدم به سراغ آمدند، تا مرا نظر به فرموده پدرش به سالون ببرند. ولی من از ترس نمی خواستم به سالون برگردم. با اسرار آندو و مادرم در حالیکه مادرم نیز مرا همراهی می نمود، به سالون برگشتم. با داخل شدن به سالون عثمان خان مرا نزد خود خواست. من خیلی ترسیده بودم. در حالیکه خود را در عقب مادرم پنهان می کردم از نزدیک شدن به عثمان خان ابا می ورزیدم. بالاخره مادرم مجبور شد مرا تا نزدیک عثمان خان همراهی نماید. تا اینکه مادرم نزدیک شد، عثمان خان مرا فراموش نمود، با نگاه های دقیق متوجه مادرم شده بود.

با خیلی مهربانی گفت: جای ترس نیست، به دخترک خود بگویند نترسد! هیچ گپی نیست. با خنده قه قه ادامه داد، شاید از بروت های من ترسیده باشد.

این اولین دیدار و آشنایی مستقیم من و مادرم با عثمان خان بود. تا اینکه بعد ها خواستگار مادرم شد. با میانجیگری فاروق شاه مادرم با عثمان خان عروسی نمود، و عثمان خان (بروت) پدر اندر من و شوهر مادرم شد. مقدم و شوکت اطفال او به نوعی خواهران من شدند. با انتقال و مسکن گزینی ما به خانه عثمان خان مادرم کار نمودن یعنی خانه فاروق شاه را ترک نمود. دیدار من و زیبا تقریباً ناممکن شد. تا اینکه

نرگس حوصله شنیدن بقیه قصه را نداشت. حرف های لایلا را قطع نموده گفت: من چرا اینجا باشم؟! باید از اینجا بروم! باید بروم!

لایلا سکوت نموده چشمانش راه کشید.

نرگس در فضای نیمه تاریک اتاق یکبار دیگر با نگاه سیری در اطراف خود نمود. در این میان چند لحظه با سکوت گذشت...

لایلا دو باره برگشته بود، در بین آن لحاف شاریده و کهنه تا خود را از نگاه خودش نیز مخفی سازد. نگاه نرگس در فاصله او تا لحاف کهنه که لایلا خود را در آن پچانده بود لغزید. با زبان لب هایش را نم نمود و آهسته زمزمه کرد. تشنه هستم! او احساس تشنگی می کرد. از جایش برخاست. بطرف کوزه کوچکی که در گوشه اتاق گذاشته شده بود، رفت. به جام آهنی که در پهلو کوزه بالای فرش کثیف گذاشته شده بود، نظر انداخت. با نزدیک شدن به کوزه و جام بوی نم به دماغش رسید. بوی نم که مخلوط با بوی کثافت بود. جام را بر داشت، می خواست از کوزه آب بگیرد. جام را نزدیک چشمانش برد. با دقت داخل آن را نظر انداخت. در این اثنا صدایی را شنید چون صدای بهم خوردن چند دانه کلید. نرگس از جایش نمی جنبید. جام را در دست داشت. ولی بجای اینکه آب بگیرد همه حواس اش متوجه صدای پشت دروازه شد. صدای آهسته صحبت نمودن دو نفر را شنید که باهم پیچ می کردند. ناگهان جام از دستش افتاد. سرپایش می لرزید. در میان فضای نیمه تاریک و کثیف اتاق خود را گم کرده بود. خودش را در خود جست و جو می کرد. وجود نحیف لایلا، آن دخترک بدبخت را در کنار خود در آن اتاق تاریک فراموش نموده بود. خیلی ترسیده بود. به اندازه ای که حس کرد لباسش را تر کرده.

دروازه باز شد. هیکل تنومند مردی در حاشیه در نمایان گردید. با باز شدن دروازه، نور از بیرون داخل اتاق خزید. نرگس از ترس زبانش بند افتاده بود. او فقط با چشمان نیمه باز که تابش نور اذیتش می کرد، به نا آشنایی که با صورت پوشیده که با تکه سر و صورت خود را پیچیده بود و فقط هر دو چشمش دیده می شد، نگاه می کرد. صدای بلند مردانه که گفت: توریالی بیا داخل! نرگس را بخود آورد. در حالیکه می لرزید با عجله از جایش بلند شد. بطرف دروازه رفت خواست از کنار مرد نا آشنا رد شود تا بتواند فرار نماید. دست قوی مرد بدست او رسید محکم فشار داده گفت: کجا می روی دختر جان!؟

نرگس با صدای لرزان جوابداد: خانه ام میروم. کاکا جان مرا بخانه ام ببرید!!

ختم بخش اول

ادامه دارد

د پانوی شمیره: له ۶ تر ۶

افغان جرمن آنالین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
پادونه: دلپکنی د لیکنیزې ښې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هيله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په څیر و لولی